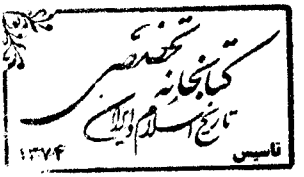
صفرخان

منظومه

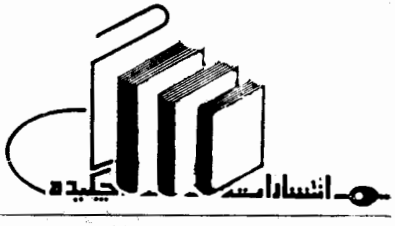
حسین منزوی

منظومه

صفرخان



حسین منزوی



تهران ـ ابتدای خیابان نظام آباد ـ ایستگاه اسلامی ـ انتشارات چکیده ـ صندوق پستی ۴۱/۲۵۵۶

صفرخان

حسین منزوی

چاپ اول بهار ۱۳۵۸

پیشکش به سربازجانبازوطن، حسن منزوی

چهارپنج ماه پیش وقتی بزرگترین گروه زندانیان سیاسی، آزاد شدند، درمیانشان مردی بودکه گفتند و نوشتند که بیش از سی سال را در زندانهای مختلف گذرانده و درآن‌سی‌سال هرگز در برابر ظلم وفشار سر خم نکرده و هرگز به رژیم«آری» نگفته. «صفرقهرمانی»سمبل‌مقاومت و نمونه‌ای مثال‌زدنی ازکسانی بود که جوانی‌شان را در سیاه‌چال‌ها و سلول‌های مرگ‌کش بباد دادند تا مردم در اینسوی زندان‌ها، سرانجام آزادی را فراچنگ آرند. بارها موقعیت‌هائی پیش آمده‌بود

که «صفر» تنها با گفتن یك «آری» همچون دیگران که گفتند، آزادی‌اش را بدست آورد اما او می‌دانست که آنچه بیرون از زندان در انتظار اوست آزادی نیست. او می‌دانست که بیرون از آن سلول‌های تنگ و تاریك نیز، خود زندان بزرگتری است که تنها امتیازش پذیرفتن ننگ تسلیم است و بس. چنین بود که «صفر قهرمانی» به تمامی موقعیت‌های پیش‌آمده برای آزادی کذائی، «نه» گفت و همچنان در زندان‌ها ماند و در ادبیات زندان «نه» را از خود بیادگار گذشت. سی سال، عمری است.

وقتی فکر می‌کنم که درست از سالی که من بدنیا آمده‌ام و زیسته‌ام «صفر قهرمانی» زندانی بوده متوجه عظمت ماجرا می‌شوم وقتی به‌خود می‌نگرم وحس می‌کنم که دیگر جوان به‌حساب

نمی‌آیم ودانه‌هـای موی‌سفید را نـه فقط در سرم که در ریشم نیز می بینم، بهتر درمی یابم که سی سال برای خود عمری است و مردی راکه عمری در برابر ظلم قد برافراشته و هرگز از پا ننشسته باشد باید تحسین کرد. نفس این مقاومت و این تسلیم نپذیری و نستوهی پرارج و گرامی است و اگر می‌خواهید بهتر بدانید که چرا: یکروز تنها یکروز در را بروی خودتان ببندید و کلیدش را از پنجره به کوچه پرت کنید. بهرحال این منظومه همان موقع ساخته شد، همان چهار پنج ماه پیش که آزادی نیم بندی هم درچاپ و انتشار شعر و مطلب به‌وجود آمده بود هدف این بودکه شعر درهمان روزها که مسأله زندانیان سیاسی هنوز داغ بود چاپ بشودکه نشد. یعنی احتیاج به مقداری کار و بقول معروف ویراستاری داشت که وقتی انجام

شد، دولت نظامی ازهاری آمـده بود وآن شبه آزادی هم با آمـدن او و دار ودسته‌اش رخت بربسته و رفته‌بود و دوباره ماماندهبودیم بـا اختناقی بمراتب بیش از پیش و این در معنای بایگانـی شدن شعر صفرخان بود تـا موقعیت مناسب...

البته درهمان روزهاکه روزنامه‌ها درحالت اعتصاب و تعطیل بسرمیبردند یکی دومجله که بعداز سالها تعطیل، دوباره فرصت انتشاریافته بودند شاید از ذوق‌زدگی نقش اعتصاب شکنی بعهده گرفته بودند و درمی‌آمدندکه طبیعی است فکر انتشار شعر درآنها را نمی‌شدکرد. پس‌شعر ماند و ماند تا امروزکـه هرچند مسألـه آزادی زندانیان سیاسی دیگر تازه نیست اما کهنه هم به حساب نمی‌آید و بنظر می‌رسدکه نفس‌مسأله

می‌تواند هرگز شائبه کهنگی نپذیرد. این‌دیگر اگر مسأله‌زندگی‌مانباشد هنوزها مسألهٔ زمان ما و روزگار ما و دنیای ما خواهدبود. وخاطره عزیزانی که‌درزندانها و زیرزمین‌های دم کرده و بی‌روشنائی، و در شکنجه‌گاه‌ها سند آزادی ملتی را، با خون نوشتند وامضاکردند، هنوزها با ما خواهد زیست.

حسین منزوی

«صفرخان» دستهایت را نشانم ده

صفرخان آستین بالا بزن

وآن زخمهای جای جایت را نشانم ده

بگو، شلاق‌های سیمی سنگین

به‌روز تو چه‌آوردند؟

چه‌ها زنجیرها

با بازوان بسته‌ات‌کردند؟

«صفرخان» مرد سی پائیز پیوسته!

حکایت کن،

بگو،

از سال‌های پرپرت، باری

بگو بامن درآن سی‌سال

درآن دخمه،

درآن بیغوله،

آن گودال

چه آمد برسرت، باری.

بگو، هرچند خط‌های نوشته روی پیشانیت

حکایت می‌کند با صد زبان خاموش

ازآن سی‌سال،

سی سال پریشانیت،

اما،

بی‌پشیمانیت.

حکایت کن.

بگو.

از پله‌های پیچ در پیچی،

که تا عمق جهنم

راهیت می‌کرد

و نیز از نردبان‌های یهودائی

که بالا می‌کشیدت

تا صلیب درد

بگو از سقف کوتاهی

که پیوسته سرت را خم نگه می‌داشت

و از نیروی بی‌مرگی

که «نه» می‌گفت و گستاخانه قامت درتو می‌افراشت.

□

صفرخان با من از مردان حکایت کن

ازآن مردان که‌میزسرخ راطاقت می‌آوردند
ولی هرگز لب‌از لب وانمی کردند

صفرخان از زنان یا من حکایت کن
از آن در زیر چادر بسته خنجرها
و در پیکارهای کوچه غران تاخته بر خصم
ازآن شیران ماده
چنگ و دندان آخته بر خصم
بگو بامن درآن سردابه‌های تنگ، با اینان
چه‌ها کردند دژخیمان؟

صفرخان کهنه تقویم اسارت!
پاره‌پاره دفتر زندان!
برایم از پدرهائی حکایت کن
که پیش چشمشان دلبندهاشانرا می‌آزارند

که تا قفل از زبان بسته بردارند

□

صفرخان سینه پرکن از هوای پاك آزادی
سپس بامن «اتاق سبز» را تصویر کن
باهرچه چون و چند
که‌چون فریاد می‌کردی
صداها، واژه‌ها، درغلظت سبز هوا از راه می‌ماندند
وچون دم‌می‌زدی ذرات سخت سرب
گلوی خسته‌ات رامی‌خراشیدند.

□

صفرخان! آسمانت سال‌های سال کوچك بود
صفرخان! آسمان کوچکت عمری مشبك بود
برای من بگو از آسمان بی‌افق، بی‌غرب و بی‌شرقت

که‌گاهی یك‌ستاره پیهنه‌اش را پاك می‌پوشاند
و گاهی یك‌پرنده درتمامش بال می‌افشاند

□

صفرخان بامن از دستان بی‌انگشت
و انگشتان بی ناخن
و ناخن‌های غرق‌خون حکایت‌کن

صفرخان از «گل‌سرخی» روایت کن
که‌هر برگش کتابی بود ازعشق و حکایت بود
و هرفصل کتاب از رنج آیت‌بود
گل‌سرخی که درباغ بزرگ‌شهر
دیدندش
و بازنجیر تاگنداب‌های خود کشیدندش
و نه درخاك،

در خون‌کشته و

آتش دمیدندش

و آخر نیز با رگبار درصبح سحر

ازشاخه چیدندش

□

صفرخان بیش‌از اینهائی که من گفتم
وازهرچه دل‌تنگ تومی‌خواهد بگو بامن
خوشا دیگر ازآنسو، زآنسوی دیوارها گفتن
که‌من‌هم باتودارم گفتنی‌هائی
خوشادیگر ازاینسوهم، کم‌ازبسیارها گفتن:

صفرخان در میان ما نبودی تو
نبودی تا ببینی نسل شیران «سیاکل» را
نبودی تا ببینی شوکت مردان جنگل را

چه خون‌هائی که از جنگل
به‌سوی جلگه جاری شد
و چه‌تصویرهائی روی دیوار بزرگ‌شهر چسباندند
و چه‌پاداش‌هائی وعده با انبوه سگهای شکاری شد

نبودی تابببینی جوی‌ها و جویباران را
ندیدی تابدانی که چگونه خون،
پی پیوستگی پل‌زد، بیابان و خیابان را

برادرهای تو، خواب‌خیابان رابرآشفتند
نسیمی خواب را ازکوچه‌ها
تاراند
و درها و دریچه‌ها
پس‌از خوابی گران، صبح مبارك را
سلامی آتشین گفتند

نبودی تو صفرخان تاببینی موش‌هائی را
که‌در دیوارهای شهر، باگوش بزرگ خود
حکومت‌کرده و ماندند و تاراندند
انبوه دلیران را
نبودی تاببینی باچه رنگ و
باچه نیرنگی
پریشیدند موشان،
جمع شیران را

□

صفرخان گوش‌کن تا ازپدرهائی بگویم من
که‌باطیب و رضا، فرزندشان‌را ـگاه‌بیش از یک‌ـ
به‌قربانگاه مردم برده و
تقدیم می‌کردند

صفرخان گوش‌کن تا از پسرهائی بگوییم من
که پیشاپیش جان عاشق خودرا
به‌فردا و به‌صبح‌صادقش تسلیم می‌کردند

صفرخان درمیان‌ما نبودی تو
نبودی تا ببینی‌ذره‌ذره قدکشیدن‌های‌این‌سرو تناور را
که نامش را به‌خون، اکنون
نوشته‌اند بر دیوارهای شهر
نبودی تو ولی بی‌شك
درآن بیغوله حس کردی
نسیم بالغ این‌سرفراز سایه‌گستر را
که‌از دیوارهای هول و از آوارهای ویل
گذشت و سرکشید آخر
همه‌سو و همه پهنای کشور را

□

صفرخان درهمین سالی که سال ماست
که‌یا سال همایون‌ظفر، یاسال مشئوم زوال ماست
چه‌جوباران سرخی که براه افتاد
در شهر وندیدی تو
صفرخان اندکی دیر، اندکی بیگه‌رسیدی تو
نمیدانم بگویم کاش می‌دیدی
ویا آنکه بگویم خوش‌بحالت که‌ندیدی تو
ندیدی فوج مردان را
که‌بارخت شهادت برتن و آواز حق برلب
به‌میدان آمدند و باصدای تیر رقصیدند
و انبوه زنان را زیرچادرها
که‌چون ماه تمام شب به‌خود پیچیده‌ای‌بودند
که‌پیش‌از تافتن
درخون و در خوناب غلطیدند
و خیل کودکان شیرخواری را

که‌جای شیراز نوک‌مسلسل تیر نوشیدند
و طفلانی که‌هرگز مرگ را نشناخته بودند
ولی ناچار درمرگ‌پدر یا مادر و گاهی هم این هم آن
بروی پیکری بی‌جان
درافتاده، خروشیدند

صفرخان ازجسدها کوچه‌ها پر بود
دهان‌ها ازصدا افتاده بود و مرگ
هنوز اینجا و آنجا
طعمه‌ای را جستجو می‌کرد
و آتش درهزاران خانمان افتاده بود
و زیر و رومی‌کرد
گروه سوگواران راه می افتاد
شمار کشتگانش را صلا می‌داد
و بغضی که‌درون سینه‌های خلق بود، این بار

نمی‌شد شکوه و نفرین
نمی‌شد گریه، می‌شد نعره و فریاد
چه فریادی که از کوبنده امواجش
براندام همه تندیس‌های شهر
ز وحشت لرزه می‌افتاد

□

صفرخان! سال‌های دورهم فریادهائی داشت
که از حلقوم نسل تو،
و نسل بعد و نسل بعد،
برون می‌آمد و امروز هم حتی
طنینش زیر این سقف همیشه می‌شود تکرار
صدائی از گلوی او
که نامش روزهای خوب را
از خواب سنگین می‌کند بیدار

و یاآن باارس رفته
رسیده تابه دریابار
و آن بر تخت دوش و شانهٔ مردم
دوباره از سفر بازآمده پیروز
و افکنده هزاران حلقه گل ــ بی‌مرگ و بی‌پائیز ــ
به‌دور گردنش از بازوی مردانه مردم
بپاس آنکه جان‌داده
غرور توسری خورده
و نیمه‌جان مردم‌را
ببازوی مسیحائیش دیگر بار
و آن‌دیگر، کشیده قامت نستوه
قلم دردست او چون‌نام او، بشکوه
که‌فریادش فراخواهدگذشت از سلطهٔ اعصار

و این فریادهای نسل، بعداز نسل

کنون شط خروشانی است
که هر سنگ و خس و خاشاك و تل‌خاك
که‌خواهد سیل خشمش را
ببندد راه، خواهد مرد
و هردیوار رااین‌سیل‌دریاخواه
بهم پیچیده و چون‌کاه خواهد شست و
خواهد برد.

□

صفرخان گوش‌کن، بشنو، ببین، بشتاب
صدایت کوسهٔ پیری
دراین سیل خروشنده‌است
که باصدها و صدها کوسهٔ دیگر
سوی دریای مقصودی
که نزدیك‌است، تازنده‌است

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
۱۳۷۴
تاسیس

صفرخان شعرمن‌هم کوسه‌ای درخیل این سیل‌است
که‌اینسان می‌خروشد از تو و با تو
و بیم فصل می‌چرخاندش همراه تو هرسو
و بوی وصل می‌پرساندش هردم که‌دریا کو؟

صفرخان کوسهٔ شعرم
جوانست و هنوز آنسانکه می‌باید
چم و خم‌های دریا را نمی‌داند
برای او بگو ازآنچه در راه‌است و در دریاست
بزودی وعدهٔ دیدار درآنجاست.

□

صفرخان انتظار تلخ‌تو آخر
ببار آورد خواهد میوهٔ شیرین

سرانجام از پی سی‌سال
که‌ای‌بس دست‌ها و سیب‌ها در باغ
بروی شانه‌ها و شاخه‌ها خشکید
تو سیب‌سرخ را ازشاخه خواهی چید
و آن روزبزرگ رستگاری را
که‌ای‌بس چشم‌ها در راه دیدارش
جدا ازکاسه‌ها گردید
تو باچشم هنوزامیدوار خویش خواهی دید.

□

صفرخان خیز و بیرون آی ازخانه
مترس از اینکه نشناسی خیابان را
مترس ازاینکه کوچه بنگرد درتو غریبانه
که‌حتی کودکان باچشم بسته می‌شناسندت

صفرخان خیز و بیرون‌آی ازخانه
و آنجا درخیابان شاهد بیداری بشکوه مردم باش
و تا باردگر باگوشت و باپوست
بپیوندی به‌مردم
درمیان جمعشان گم‌باش

□

صفرخان گفتی و گفتم
کنون وقت‌است تا هردو
تو ازیکسو من از یك‌سو
به غوغای خیابان‌ها درآئیم و بیکدیگر بپیوندیم
که‌روز واقعه نزدیك نزدیك است
و روز واقعه روزی است
که‌روز خصم

چون شبهای دوزخ

شوم و تاریك است

□

صفرخان، دوست نادیدهٔ من خوب می‌دانی
که روز واقعه روز قصاص و روز تاوان‌هاست
برای آنکه درزیباترین روزی
درآغوشت کشم، باری
صفرخان وعدهٔ دیدارما
آنروز روزی درخیابان‌هاست



تهران ـ ابتدای خیابان نظام آباد ـ ایستگاه اسلامی ـ انتشارات چکیده ـ صندوق پستی ۲۱/۲۵۵۶

قیمت ۲۵ ریال